

خدا چون سلام به روی ماهت...

وسط ناکجا آباد



ناشر خلی متفاوت کتاب های کودک و نوجوان!

فصل ۱

جمعه، ۲۶ اوت ۲۰۰۵، ۳:۱۷ بعدازظهر

روی اولین پله‌ی اتوبوس مدرسه ایستاده بودم و سعی می‌کردم خودم را **بالا** بکشم. پشت سر دنیشا، دومین دخترعمه‌ام، با آن هیکل درشت و دیلاقش **گیر** کرده بودم. صدای خواهر کوچک‌ترم، سیلی، از داخل اتوبوس شنیده می‌شد که هق‌هق گریه می‌کرد و کاری از دستم برنمی‌آمد. داشتم بین گنده‌ترین **کلاس** پنجمی‌های منطقه‌ی **نُه** و یک‌عالمه بچه‌ای که خیس عرق شده بودند و از **سروکول** هم بالا می‌رفتند، له‌لورده می‌شدم.

دنیشا محکم با آرنجش به قفسه‌ی سینه‌ام کوبید و گفت: «هی دخترا! این قدر **متو هل** نده!» لب پایینی کلفتش آن قدر **کیش** آمد که آدامس بادکنکی صورتی **براقش** دیده شد.

راننده‌ی اتوبوس با صدای پیر و خسته‌اش گفت: «هی، هی، هی دخترا! دعا **تکین**». وقتی پدرم بچه بود، همین آقای فرانک با اتوبوسش او را به مدرسه **می‌برد**. فقط اتوبوسش مثل حالا، قراضه و زهواردررفته نشده بود و برق می‌زد. **پدر** می‌گفت حتماً حالا آقای فرانک، حدود صدودوازده سالی دارد.

به هیکل درشت دنیشا اشاره کردم و گفتم: «بیخشید آقای فرانک!» این **دختر**، یک پله بالاتر از من ایستاده بود؛ برای همین تنها چیزی که می‌دیدم، **شلوار** مدرسه‌ی خاکی‌رنگ و کش‌آمده‌اش بود. کم مانده بود درزهایش جلوی **چشم**‌هایم منفجر شوند، فقط کمی صبر می‌خواست. اعصابم درست مثل شلوار

دخترخاله‌ی درشت‌هیکلم، به مرز انفجار رسیده بود.

گریه‌ی سیلی تبدیل به ضجه شده بود. دیگر نمی‌توانستم صبر کنم. سعی کردم خودم را به راهرو برسانم تا دست‌کم، بتوانم او را ببینم.

دنیشا به‌سمتم برگشت و پایش را روی زمین کوبید. «آرمانی! چه مرگته؟» قدش حدود پانزده سانتی‌متر از من بلندتر بود و همه‌چیزش گنده بود، حتی سرش. داشت از آن بالا نگاهم می‌کرد، لب‌های کلفتش را می‌جنباند و سرش را به این‌طرف و آن‌طرف تکان می‌داد. می‌دانستم اگر اراده کند، می‌تواند مثل آب‌خوردن دخلم را بیاورد، اما اهمیتی ندادم. سیلی داشت گریه می‌کرد.

«خفه شو دنیشا! از سر راهم برو کنار.» قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید، خودم را جا دادم و خزیدم داخل اتوبوس.

می‌دانستم سیلی کجا نشسته است؛ چون ما همیشه همان‌جا می‌نشستیم، همان صندلی اول. دوست نداشتم روی صندلی‌های آخر اتوبوس بنشینم. به نظرم هرچه عقب‌تر بروی، بچه‌ها دیوانه‌تر می‌شوند.

وقتی دنیشا از کنارم رد می‌شد، به شانام زد و به‌سمت آخر اتوبوس رفت، همان جایی که همیشه می‌نشست.

صدای گریه‌ی سیلی وحشتناک بود. صورتش باد کرده بود، اشک می‌ریخت و دست‌هایش را جلوی سینه جمع کرده بود. از دیدنش نفسم بند آمد. گفتم: «چه خبرته؟ چرا گریه می‌کنی؟»

سیلی، صورتش را بالا آورد و نگاهم کرد. از شدت سسکسه، سرش یک‌جا بند نمی‌شد. پشت دستش را زیر بینی‌اش کشید و همه‌ی آن ماده‌ی آبکی را روی صورتش پخش کرد. با هق‌هق گفت: «باگر کتابمو گرفته.» تا به حال کسی را به رقت‌انگیزی او ندیده بودم.

«کتابتو گرفته؟ واسه همین این‌قدر شلوغش کردی؟» سیلی، سرش را نزدیک پنجاه بار تکان داد. از اینکه لبخندش را نمی‌دیدم، ناراحت بودم، اما باورم نمی‌شد همه‌ی این کارها به‌خاطر یک کتاب مسخره باشد.

به اطرافم نگاه کردم تا باگر را پیدا کنم. نمی‌دانم مادرش اسم او را چه گذاشته بود؛ اما از زمان تولدش، یعنی پنج سال پیش، او را باگر صدا می‌زدند، به‌همین راحتی. فکر می‌کنم اسم واقعی‌اش این نباشد. بالأخره پیدایش کردم. روی آخرین صندلی اتوبوس ایستاده بود و مثل یک دلکک، بالا و پایین می‌پرید و با افتخار، کتاب خواهرم را توی هوا می‌چرخاند.

به‌سمتش رفتم تا کتاب را از دست کثیفش بقاپم. باگر احمق تا مرا دید، مثل یک گراز ترسو جیغ و داد راه انداخت. کتاب را جوری پرت کرد که نزدیک بود از یک پنجره‌ی باز بیرون بیفتد.

بی‌توجه به کتاب، به‌سمت باگر رفتم. آن لحظه فقط دلم می‌خواست حساب آن بچه را کف دستش بگذارم، اما نتوانستم. دنیشا سد راهم شد. دست‌هایش را روی پهلوهایش گذاشته و سرش را به یک طرف کج کرده بود.

«کجا داری می‌ری آرمانی؟» می‌خواستم بگویم: می‌رم برادرتو خفه کنم! اما عقل سلیم بهم می‌گفت مراقب حرف‌هایی که به او می‌زنم، باشم. به دروغ گفتم: «جایی نمی‌رم.»

بچه‌ای کوچک، از صندلی کنارمان خم شد و کتاب خواهرم را به دنیشا داد. به محض اینکه جلد سبز و سفیدش را دیدم، دست‌هایم را مشت کردم. دفتر خاطرات سیلی بود. برای همین، این‌قدر سروصدا راه انداخته بود.

دنیشا دفتر را ورق می‌زد. می‌خواست چیزی بگوید، اما همان لحظه بزرگ‌ترین بچه‌ی خانواده‌ی بومن جلو آمد و آن را از دستش قاپید.

دنیشا جیغی کشید و گفت: «پسره‌ی دیوونه!»

بچه بومن موطلائی، نه به دنیشا نگاه کرد و نه چیزی گفت. فقط دفتر را به‌سمتم آورد تا آن را بگیرم.

دفتر خاطرات را از دست بوگندوی او گرفتم و با حرکتی سریع، آن را عقب کشیدم. با صدای بلند به دنیشا گفتم: «بهتره به برادرت بگی دست از سر سیلی برداره.» قلبم داشت از سینه بیرون می‌زد. دفتر را روی شلوارم کشیدم. امیدوار